

به نام هستی بخش جانها

شهر خدا

سعید نظری

سرشناسه	: نظری، سعید، فروردین ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: شهر خدا/ سعید نظری.
مشخصات نشر	: تهران: فرهنگ زبرجد، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۶ ص.
شابک	: ۱۰۰۰۰۰ ریال ۸-۱۴-۶۸۲۷-۶۰۰-۹۷۸:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ش ۹ / ط ۲۵۳۷ / ز ۸۲۵۳ PIR
رده بندی دیویی	: ۸۱۶۲ / ف ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۵۳۵۷۶۹



فرهنگ زبرجد

عنوان: شهر خدا

ناشر: فرهنگ زبرجد

مدیرمسئول: مجتبی زبرجدی

پدیدآورنده: سعید نظری

صفحه آرایبی: هانی توانایان فرد

نوبت و سال چاپ: اول ۹۳

شابک: ۸-۱۴-۶۸۲۷-۶۰۰-۹۷۸

چاپ و صحافی: تایماز

تیراژ: ۳۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

کلیه حق و حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فروشگاه و مرکز پخش: تهران- خ انقلاب- خ ۱۲ فروردین- نرسیده به

خ روانمهر- پلاک ۲۳۳

تلفن: ۶۶۴۹۶۹۳۵-۰۲۱ فکس: ۶۶۴۸۲۳۵۸-۰۲۱ همراه: ۰۹۱۲۵۰۸۰۱۸۰

پیشکش به

مادرم

فهرست مطالب

پیش درآمد.....	۹
دفتر اول؛ (نیمایی - سپید)	۱۵
خدا نزدیکتر است.....	۱۷
قاب صبح.....	۱۹
شهر خدا.....	۲۱
چراغ بینوایان.....	۲۴
قاصدک.....	۲۶
گل گندم.....	۲۸
دور از تو.....	۳۱
شمع دل.....	۳۲
برف.....	۳۳
شهر شب باغ زمستانی.....	۳۵
آسمان کودکی.....	۳۷
راز کوهستان.....	۳۹
تبره دست.....	۴۱
گمشده.....	۴۴
بعد باران.....	۴۶
عشق.....	۴۹
قاب رنگ.....	۵۱
شب زدگان.....	۵۳

۵۵	حقیقت.....
۵۷	اهل بهار.....
۵۸	مردِ در باران.....
۵۹	یادهای بگذشته.....
۶۰	زمان.....
۶۲	مردمانِ دمِ رود.....
۶۴	پیرمردِ تابستان.....
۶۷	قصه‌های مادر بزرگ.....
۶۸	دل.....
۶۹	شبحی بر اروپا سایه افکند.....
۷۲	نهاد خیال.....
۷۴	فصل ساده زندگی.....
۷۶	ایستاده هنوز.....
۷۷	رهگذر.....
۸۰	اتاق اسارت.....
۸۲	سیدی از واژه‌های روشن.....
۸۴	تراکم تاریک تنهایی.....
۸۶	می شود بود و ندید!.....
۸۹	باور.....
۹۱	یلدا.....
۹۳	فصل بی شعری من.....

دفتر دوم؛ (مثنوی)..... ۹۵

- ۹۶..... توانگر و درویش
- ۹۹..... گل زیبا و سنگ صبور.....
- ۱۰۲..... شمع محفل نابینا.....
- ۱۰۴..... غریبه ای در باغ.....
- ۱۰۶..... انسان و روباه.....
- ۱۰۸..... مرد تنها ، یاس زیبا.....
- ۱۱۱..... کاکلی و جفت بی بال.....
- ۱۱۴..... قطره های باران و لحظه های عمر.....
- ۱۱۶..... راز هستی ۱.....
- ۱۱۸..... راز هستی ۲.....
- ۱۲۰..... صنوبر و سپیدار.....
- ۱۲۲..... سوخته دل و شمع سوخته.....

دفتر سوم؛ (غزل - دوبیتی)..... ۱۲۵

- ۱۲۶..... وصال.....
- ۱۲۸..... برگ و باد.....
- ۱۳۰..... آتش حقیقت.....
- ۱۳۲..... پرنده امروز.....
- ۱۳۳..... زندان تن.....
- ۱۳۴..... ماه.....
- ۱۳۵..... با پای دل.....
- ۱۳۶..... بلوط.....

پیش درآمد

محبت انسان می‌تواند جنبه وسیعی به خود گرفته، از مرز انسانیت بگذرد. گاهی مهر ما از انسان گذشته به طبیعت (زنده و غیرزنده) می‌رسد. این عشق می‌تواند سرانجام به خلق هنر (شعر، موسیقی، نقاشی و...) بیانجامد. طبیعت و شعر از دیرباز تنیده درهم راه پیموده‌اند.

به جرأت می‌توان گفت آغاز شعر با طبیعت بود. طبیعت الهام بخش شاعر است، و شاعر طبیعت را به زبان انسانی ترجمه می‌کند.

« درخت بود و

گلوآژه و شعر

کلام بوی گل می داد

رنگ سبزه شعر»

در این راستا ارتباط شاعر و طبیعت می تواند به یک پیوند ابدی
بدل گردد.

«تا چشمه صداقتی بجوشد در بهار

بر سر عهد زمین خواهم ماند

زندگی را خواهم فهمید

در طلایی ترین برگ ریزان خواهم مرد»

شعر و شعرخوانی همواره تحت تأثیر حکمت و فلسفه بوده
است. البته منظورمان از فلسفه «تفکر فلسفی» است. از روزگاران
کهن فارغ از آنچه انسان بدان اندیشه کرده است، خود اندیشیدن
مقدس و مورد توجه فلاسفه، حکیمان، عرفا، دانشمندان و...
بوده است. اندیشه دریچه ایست به ادراک و ادراک گاهی در
قالب شعر ظهور می کند.

«بهر آن، غرق دریای معرفت باشیم بی ساحل

تا به مرداب جهل سال‌ها بگذرانیم بی حاصل»
آنچه انسان را به سوی «فرا زندگی» رهنمون می‌سازد همین تفکر
فلسفی است. و آنچه انسان را به سمت «فرو زندگی» سوق
می‌دهد، جهل است.

«تا به آن دم که هست زهستی هست ها
رمزِ راز هستی هست پا بر جا»
«تو هستی، که دارد هر هست زهستی‌ات نشان
بودنی هستی که هر جا هست، اما نهان»
تفکر فلسفی در قالب شعر، می‌تواند از مفهوم اساسی همچون
خلقت تا دغدغه‌های عصر مدرن و پست مدرن را دربرگیرد.

«قصه از آن هنگام که
خدا ساخت زمان،
زان پس زمین و هم آسمان،
بعد از آن موجودِ شرور، انسان»

«کمال» این هدف غایی هر مخلوق، در تمامی عصرها مورد
توجه خاص متفکرین، اندیشمندان، مبلغان دینی، شعرا و... بوده

است. داستان‌هایی پر از دردهای شیرین و از خود گذشتن‌های
عرفانی در طلب معشوق.

«قطره‌ای باران از هرچه من می‌گذرد تا شود به بردآبی * اسیر
از جان خود می‌بخشد تا که تشنه چوپانی شود از آب سیر»
کمال، نزدیکی تدریجی به معشوق (آفریدگار) است. و محو
شدن در همان که کمال مطلق است.

«این بسان لحظهٔ آزمایش انسانیت می‌ماند
آواز گذشتن از خویش آدم که تنها انسان می‌خواند»
و رسیدن‌های منحصر به فرد ؛
«چون فارغ از هست شوی

آنسوی هیچ

کنار خرمن محبت

عطر خدا پهن کشتزار است

آن سوی وهم غروب آتشین رخ

منزلگه راهی شدگان را

خواهی یافت»

«خدا هست

در سبزترین برگ سال
تا افتاده ترین زرد
زیر پوست سنگ سخت
تیره یا روشن
بزرگ یا کوچک»

درک چیستی «حقیقت» از دیگر مفاهیمی است که انسان همواره در پی آن بوده است. و در این راه خطرهای بسیاری به جان خریده است. این مفهوم سوزان (حقیقت) در بسیاری بن بست‌های فکری و فلسفی توانسته است راه خود را در قالب شعر در پیش گیرد. شعر آخرین آوردگاه حقیقت خواهد بود.

«پروانه وجودم هر دم می خرامد سوی آتش

تشنه را کی توان کرد با زر و سیم سیر آبش»

حقیقت همانند پرتوهای خورشید به هر سو می تابد، اما دریافت سهم خود از این پرتوها خود عشقی والا می خواهد.

«گر حقیقت دام باشد ، در ره هزاران صید

جز صیادِ عاشق نیست صیدی به دامش»

و نهایتاً موضوعی که هر شاعرِ وظیفه‌شناس سعی می‌کند بدان
بپردازد «درد» است. اشعاری که هر شاعر در این باب می‌سرآید
می‌تواند از تجربه‌های شخصی خود وی نشأت بگیرد، یا
جامعه‌ای که در آن به سر می‌برد و حتی جامعه جهانی.

«هر با فضیلت در رنج و درد زنده شد
ورنه پیش از مرگ از جهل خود کشته شد»

سعید نظری خرداد ۱۳۹۳

دفتر اول؛
(نیمایی - سپید)

خدا نزدیکتر است

افق نزدیک است...

پشت دورترین کوه که پیداست به چشم

از رگ گردن نزدیکتر مرگ

می خواند کسی در باد

لحظه ای در خود فرو جستم

اندیشه ای آمد؛

خدا نزدیکتر است...

حال که زندگی شفاف تر از پرده آب ، یاکه هواست

فکر رفتن چرا از این دیار ؟
حال که می شود کاسه ای نور بنوشم ،
از چشمه روشن سمت افق
فکر تاریکترین گه وقت چرا ؟

۹۲/۸/۲۰

قاب صبح

پشت این پهنه دشت ،
دورتر از عمق سکوت
به وقت نماز صبحِ آفتاب
در دعای سبزترین واژه دشت
(گوش شیطان کر)
کور چشمِ شبِ تیره و سرد ،
دامن از عطر خدا پُر میکنم
پیوند دوباره سبزه و شبنم صبح

آینه چشم سینه سرخ
وهم شیشه اسبی ناپیدا در مه
تصویر روشنِ ذهنِ کبوتر
زمزمه بودن خاک
جان دوباره خزنده ای زیر تابشِ نورِ فلق
پیوند چشم و نگاه ،
پرسش و ذهن
آدم و زیست
هستی و فلسفه ناب
نظاره ماه شبگیر در چشم برکهء پُر آب
چون تولد دوباره نور در قاب صبح هستی
باید که ادراک کرد
از فلق بغل بغل زیبایی چید و
دیگر هیچ.

شهر خدا

بالای یک کوه بلند
بالتر از هر برج تکبر که می‌سازد انسان
آنجا که دستان چوپانی به وقت دعا
می‌رسد به جاجیم خدا
بدانجا که دُب اکبر و اصغر هر شامگاه
روشنی می‌بارند بر دشت نشینان خدا
به وقت بارش نورآفتاب
زیر سایه خوشبختی چنار

می توان خدا را دید
از آسمان سبد سبد ستاره مهربانی چید
آنجا که ؛
گل سرخ و کلاغ ،
یک پری و یک انسان
همگی چو تصویر قاب زندگی ،
در ایستگاه زمان
مخلوق دستان یک نقاشند
پس نیست هیچ دلهره و کبر و ریا
یا که حسرت دیروز، غم فردا
در امروزمان رُسته درختانی، همه
از جنس زیبایی ممدوح
میوه هاشان ایمان به خدا
چو دستم رفت که بچیند
گل سرخی باعطر دعا
یادی دردم چون شاپرکی بر گُل نشست ؛

کاش بود آن مردِ قدیس *
تا که می‌گفتمش : کنون اینجاست ،
شهر خدا.... اینجاست.

۹۱/۱۲/۱

* سنت آگوستین ملقب به آگوستین قدیس فیلسوف قرن سوم میلادی .

چراغ بینوایان

در شهر صداهای غریبه
سکوتی برای خلوت شاعر نبود
شاید هم ،
خلوتی پشت درهای بسته نبود
در انبوه نگاهای غریبه
چشمهای باز هم بسته بود!
برای ندیدن...
چه سرها که برگشته بود

آواز بسیار بود ، اما
نه فریاد آن شعر
که از دلی خسته بود
سهم هر کس از روشنی
چراغهای بسیار ، اما
ماه چراغ بی نوایان
پشت آلوده ابری
به زنجیر بسته بود.

۹۲/۴/۱۲

قاصدک

قاصدک از سادگی سرشار
چو تصویری از مردمان پاک کوهسار
مستِ عطر گلهای سرخ و سفید
مانده در چشمش هنوز ،
تصویر دو شقایقِ آزاد ، اسیر
با رقص در باد آمد ، اما
در اندوه گل سرخی کاغذی شناور شد
هنوز در یادش

چشمه ای پاک می جوشید
که تن می شست ، تصویرش در آن
هنوز صدای سینه سرخی آزاد
به جَست و خیز برگی در باد
لطف می بخشید
که با دلهره قناری تنها در قفس
کوله اش را ز اندوه پر کرد و
از غروب تا طلوع را
عزم رفتن کرد.

۹۲/۴/۱۶

گل گندم

بیدار باش ،
به نبرد انسان باید رفت
گل گندم چشم در راه است هنوز
شتاب باید
فصل داس جلاد و کشتزار کشته هاست
چیده باد، دستی که چید گل سرخ را
کور باد چشمی که ندید دل خون شده اش را
هر تن تبرشده درخت را

قلم باید کرد
شکست سنگی که آتش افروخت
مگر نمی دانی ؛
هیچ ندارد تاب چکمه بابونه
نبرد انسان نزدیک است
ستیز آن که نمی داند
روح شقایق
در آن سلول سفالی نمی گنجد
باید رفت
به دفاع آنچه بوده پیش از او
و نمی ماند برای فردایی که ندارد نشان از ما
شتاب باید
گل گندم چشم در راه است هنوز
باید که باران شد؛
بر آن آتش افروخته
سیل شد؛
بر آنچه نروئیده روزی از آب و از خاک

چون نیامد فصل باران
بر آن ریشه بی جان
شبِ نیم شد
وقت اندیشه نیست دگر
فصل دستهایست کنون یاریگر
شتاب باید
گل گندم چشم در راه است هنوز.

دور از تو

روزها که نه،
لحظه‌های دور از تو را می‌شمارم
و هربار گویم ؛
ای کاش عابری می‌گفت :
نشانم کم می‌شوند.

شمع دل

دلم از دوریت آهسته چون شمع ،
ببصدا می سوزد
قطره‌های داغ دل ،
می چکد بر زخمهای کهنه و نو
دردهای سرد شده فراموش می‌شوند.

برف

هوای دور از تو چقدر سنگین است
شعاع چشم گم می‌شود
در وسعت بی‌انتهای سفیدِ برف
هنوز گرم است دلم
از سالهای خاطرات باتو
دستان یخ بسته ام در آغوش تنهایی خویش
دستان گرم را می‌جویند
چقدر انسانِ مغرور نحیف است

غروب، دلگیر و سرد است
در امتداد برف و صخره تا غروب
هوای حوصله ام
دمادم تنگ است
آفتاب بی رمق آرام آرام
می بخشد به سرما
کوههای پر از وهم و دلگیر را
چقدر دلم تنگ است
چقدر دستانم سرد است.

شهر شب باغ زمستانی

صدایی آمد به گوش
پرندۀ ای پرکشید و گم شد
در تاریک روشن باغ
پنجره ای باز شد به غروب
به کهنه جامه سفید و زمستانی باغ
خورشید بی رمق، سرخ از شرم
میشود ز چشمها ناپیدا
چنان که گویی هرگز ،

نتابیده بر این باغ
لحظه ای دگر سوزسرما می بندد
پنجره بر این باغ زمستانی
از روزن پنجره می تابد تاریکی در اتاق
جغدشوم می بخشد ترس را به باغ
هویدا میشود دنیایی دگر
که ندارد هیچ ره به روشنی
کرم شب تاب ، اسیر نور خویش
در این شب سرد زمستان
که هست قانونش ظلمت
در شهر شب باغ زمستانی.

آسمان کودکی

ستاره آسمان کودکی ام
در غبار آلود کلان شهری گم شد
آن روزها جسورانه
بر فراز دریای بیکران هستی
ساحلی می جستم
چنان غرق در آنم این روزها
که لحظه ای سر بر آوردن هم
نیست در توان
شبهای تابستان کودکی
باسقفی از آسمان و ستاره

که می خواندند لالایی شبانه ام را
مانده تنها تصاویری حک
بر لوح خیالم
سقف خانه های گلی،
با هر نم باران چکه میکرد، اما
صداقت و سادگی بود که هرگز
خیس نمی خورد
افسوس این روزها
باسقف هایی از آهن و فولاد
زندگی ها می رزد چه آسان
روزها با لبخند غنچه ای
شاد بودیم
با مرگ شاپرکی در باد،
غمگین
این روزها آهی زدل بر نمی خیزد
حتی برای مرگ هم نوعان.

راز کوهستان

روز آفتابی دشت،
به مانند روزهایی اینچنین
خوش صدایی می آید،
ز کوهستان نزدیک
آوازی می خواند ؛
کپو کچی، کپو کچی...
رازی است این صدا
چو می پیچد به کوهستان

کس نداند از که و ز کدامین سوست
کهنسالی اهل دیار گوید؛
پرنده ایست افسانه ای
روزگاری بوده دختری زیبا
در بهاری زجور آدمی،
پر می کشد به آسمان
کنون این پرنده زیبا هر بهار
به آوازش فرا خواند جفت را
لیک مانده هنوز چو صدایی، تنها
نمیدانم من، از گلوی کدامین است
وسوالی که می ماند بامن
چرا کس ندیده است ،
یا به هنگام آوازش کس نمی بیند
راز کوهستان باز خفته می ماند
برای دشت نشینان فردا.

تبرہ دست

تن بی جان پرندہ آوازہ خوان باغ
در آغوش مرگ میان سفید برف
چنان است کہ گویی سالہاست
نبودہ اورا لختی بیداری
این تن یخ بستہ خبرها دارد
از شب پیش ،
شبی سرد و خوف آور
کہ مرغ شب خوان ہم

لحظه ای دم برنیاورده است
آن دم که زوزه باد درآمیخته با وحشت و تاریکی
حتی نوری از ستاره ای کم سو
نتابیده بر شب زدگان باغ
خرامیده به جان پناهش هر جنبنده
افسوس سیره خوش خوان باغ
بی مفر ولانه ای
که بسپارد تن سرد خویش به گرمایش
تاب نیاورده است به زیر شلاق زمستان
گویی به هنگامه مرگ ؛
همه فکرش آشیانی بوده گرم
که روزگاری باجفتش
بهر این روزهای خوف آور می ساختند
کنون نه جفتی بوده باتنش گرما دهد او را
نه لانه ای که بیالاید به گرمایش
در آن دم آخر به که داد کرده است
ز جور آدمی این بیگانه در باغ

که تبر زد، روز پیش
بر درخت و لانه و جانش
کنون تن سردش
چنان آسوده خفته است،
که گویی ندارد هیچ اندوه آدمی ،
این تبر به دست ،
بیگانه ای در باغ.

۹۱/۱۱/۲۱

گمشده

در کوره رهی باریک
که انتهایش ناپیداست
گم کرده ام نقطه آغاز را
شروعی دوباره باید، لیک
دیگر هیچ ندانم از کجا و به کجا؟
پیش رویم ره همواره ناهموار نماید
جسم در عذاب و روح بیمار
بدین ره تنگ و تاریک

نه روح تواند کشد جسم خسته را
نه تن برد با خود روح را
رو به رو هر بیراهه ره نماید
نه ستاره قطبی پیداست
نه کاروانی در راه
باشد که گوید مرا
کدامین راه ، کدامین چاه
در این بیغوله درناکجا
بنشینم شاید تقدیر
از این زندان تن روحم رهاند و روزی
جانم ستاند.

بعد باران

نیمه شب که باران
چو احساس گیتی
به دشت و کوهها
چو چشمی که اشکش
به گونه ز لبها
شود سرازیر
به رعدی بهاری
برق چشمی که زیباست
در آغوش عشقی
پنهان زیگانه چشمی

به چشم عاشق
شود هویدا
در آن شب که باران
به احساسی دل تنگ
کند زمین را
زنجیر به آسمان
به دل خرامان
غریبانه عشقی
شود نمایان
چو صبح میدمد
بعد باران
به انبوه بیشه
چو زلف معشوق
گلی بهاری
چو تاج سری
به دشت و دمن
شود شکوفا

بدین صبح در فلق
که چشمان سبزه
ز باران آن شب
در آغاز عشقی
هنوزم تر است
آنچه دو دل را
بعد آن شب
بی کلامی زلبها
زده مهر پیوند
یاد بارانی است
که بارید و شوید
پلیدی ز دامان
هدیه آسمان
عشقی است فراوان
که شد بعد باران
به دل جاودان.

عشق

در سبزی چشمانش
به قد نو بهاری
شوق زندگی داشت
کنون که دوست داشتن بهایی دارد
به بلندای جیبهها
بخشید سبدی ز عشق سرشار
به دل پاییزی من
بی پاداش لبخندی

فردای بهاری اش را
پیش فروش امروز سرد من کرد
حتی در این هراج زندگی
لحظه ای حسرت دیروز
غم فردا نداشت.

۹۱/۱۱/۲۷

قاب رنگ

هر نگاه سبزت
زندگی را، جان تازه ای می‌بخشد
قاب چشمان ،
تاب گیسو ،
دل پاکت
دل تنگ و
عشق نابم
خاطری سراسر ز یادت

در آن قاب زیبا ،
چو دریچه ای به قلبت
هر روز می خواندم
تکرار مشق مهربانی را
امروز روئیده بر خاک وجودم
به زیر باران نور چشمانت
درخت سبزِ وفا.

۹۲/۵/۴

شب زدگان

به وقت سحر که مه پنهان کرده
به زیر دامان ابریشمی تردید
حقیقت کوهستان را
آرام آرام خورشید پُرسخاوت
در فلقی دیگر
روشنی میبارد
به شکست فُرق ترس و تاریکی
نور امید که تابید ،

ره نمایان گردد
به چشم شب زدگان گم کرده راه.

۹۱/۱۲/۴

حقیقت

در آن دم که با تمام تار و پود وجودم
می جویم حقیقت را
آنی تاریک روشن درونم
به مهمانی تردید می رود
چو شبی که آشناست بامن
بغضی نشکسته می ماند
تا سحر در گلویم
من شمعی که ابتدا و انتهایش

محکوم به خاموشی است
با خبر از فردای فانوسی در باد
روشنی را کبریت وار
می‌زنم بر خرمن نادانی ام
این میراث گران قدر
شاید که که دریابم حقیقتی را
که تنها به هنگامه مرگ می‌شود عریان
پروانه وار، چو آن جویندگان
که در آغوش گرفتند حقیقت روشنی را .

اهل بهار

زاده زمستان

اهل بهار در همین حوالی بود

با دل شکسته و بهاری اش

قلبی به وسعت انسانیت داشت

سختر از روزهای رفته زندگی اش

با قلب آسمانی اش

مهربانتر از واژه مهربانی بود .

مردِ در باران

روز باران بود
روز تقدیر آب و شکست سنگ
روز پنهان شدن قطره‌های اشک مرد، درباران
مردِ درباران آمد ،
اما....

۹۲/۱۲/۱۶

یادهای بگذشته

کوچه ای تنگ و قدیمی
عجب آسمان دلم را ابری کرد
صفحه‌های پاره پاره دفتر خاطره دل را
چه تازه تر کرد
کوچه ، کوچه یادبست
نه چندان دور و نزدیک نه
کوچه ؛
یادهای بگذشته و یادِ بگذشته‌ها.

۹۱/۳/۲۱

زمان

عصر گرم تابستان
صدای تیک تاک ساعت آویزان ،
چنگ دائم می کشد
ادراک من و سکوت خانه را
ساعت قدیمی چه دارد برای گفت، یا که خواهد
در این سکوت عصر گرم تابستان
قصه ای شاید ،
برای خواب رفتگان عصر بیداری
از آن هنگام که نه زمین بود و نه زمان

آن عصر بی زمان، نه انتظار عاشقی بود
نه طالع بین و نه کهکشان
نه اندوه روزهای رفته عمر،
نه خوابی و نه بیداری
قصه ای از آن هنگام
که خدا ساخت زمان
زان پس زمین و هم آسمان
بعد از آن حیوان شرور؛ انسان
سوار بر اسب چموش روزگار
این سو و آن سو تاخت بر زمین
گهی در آسمان
این ساخت و آن کرد خراب
این کاشت و آن کند ز خاک
باهمه سرکشی این مغرور حیوان
هیچ ندانست از کجا آمد این زمان
به کجا رفت آن عصر و آن دوران.

مردمانِ دَمِ رود

مردمانِ دَمِ رود
در حصارِ محرمانِ کوه‌های سر بر آورده
قلب‌هایشان عریان است
یک زبان است آنان را،
راستی
جملگی یک رنگند ،
بی رنگی
(موج کوچکی از جسارت رود

بر عظمت صخره ای کوئید
رشته ادراک بگسست
لیک چو صخره ای که سربرآورده ز آب
اندیشه ام از تهی بگریخت)
آسمان نگاهش بر زمین است که خورشید
آب بنوشد ز رود
که بغل بغل روشنی ریخت در آب
مردمان دم رود که بی نیازی می چیدند
از کشت تابستانه
دامن از پاکی آب پر کردند.

پیرمردِ تابستان

پیرمردِ تابستان
به زیر سایه بید جوان
نجواکنان
هربرگ سبز را
چو درختان دم کرده انجیر
می آژرد ،
نسیم ابریشمی مسافر
به گوشه چشمش
چهره تابستان را برآشفته و از این دیار ،
بگذشت.

ظهر تابستان
در عریانی زمین
از جامه سبز بهاری اش
در این ظهر تابستان
از تشنگی ریشه
تا رهایی تاروپود خشکیده علف
فاصله؛
به اندازه لغزش نسیمی است، بی رمق
آسمان؛
نزدیکتر از قامت بوته ای خشکیده ،
در آغوش خاک
گرمای تنش می سوزاند
تن عریان زمین را
ریشه درخت سبزمانده انجیر
از کنار چشمه ای خشکیده چشم ، می گذرد ،
تا از جاری ترین آب این دیار
جرعه جرعه روشنی بنوشد

سایه‌ها از ترس
می خرامند به هر کنجی که باشد
شلاق بی رحم ظهر تابستان
سایه اندک دیوار چینه بندی فرتوت را نیز
تاب نیاورد
تنها گهگاهی نسیمی سرگردان
چون دستی ناتوان
سیلی می‌شود بر صورت تب کرده تابستان و گویدش ؛
تو نیز کوله بارت را خواهی بست.

قصه‌های مادر بزرگ

گویند پشت کوه بلند ،

بهار

چادرش گسترده بر دیار همسایه

خبری دارد، شاید

برای ده ما ،

که جامه زردش پوسیده برتن

در خزانی قد عمر آدمهایش، لیک

چه زیبا هنوز بهار جاریست در

قصه‌های مادر بزرگ .

دل

چه نزدیک است بهار
اما در این دلمرده تنهایی ممتد
نه سلامی است نه کلامی
حتی لبخندی ز ریا
شاید پنجره ای بگشاید به بهار
به زندگی دوباره زنجیره ها
افسوس ؛
دل اگر مُرد روزی درغروب پاییز
به صد بهار تازه نتوان شادش کرد.

۹۱/۱۱/۲۲

شبحی بر اروپا سایه افکند

تاج و تخت عقل لرزید
روشن گران قرن هراسان
به هرسو رفت چراغهاشان نشانه
گویند ز خواب دوران
گشته بیدار روح زمانه
همه ایست میان خلق
به هرکنجی که باشد چشمی وزبانی
زمزمه ابرمرد است

براستی فلانی، این غریب دیار خویش
از کدامین اندیشه آباد است
که می‌داند
به زیر پیراهن مُدِ روشنگری قرن
چه زخم‌های چرکینی هست پنهان
از چه رو میان این خواب زدگان عصر بیداری،
گشته بیدار
چه بیگانه می‌کوبد؛
بر درسرای عقل و ایمان
دوش دیدم دو بزرگِ دولت شهر خویش
به دار آویخته بودند اندیشه ای را
یکی می‌گفت :
براستی این دیوانه مرد از کدامین روزن غفلت
رخنه کرد در برج و باروی مدرن ما
دگری؛
بدین درماندگی ندیدم تاکنون عقل را
چنین سپرده تن خویش

به تيغ جراح ديوانه ،
ابر مرد زمانه.

٩٢/١٢/١٨

نهال خیال

چندیست نهالی ز پندار
رویده در باغچه زندگانیم
زیبا نهال خیال انگیز
همه حال و به هر جا بامن است
چو خاطرات نوجوانی
لیک شکوفه می کند این نهال
گهی در بهار و گهی در خزان
گهی در زمستان و گهی به تابستان

شکوفه‌هایی همه از جنس احساس
میوه هاشان سیب سرخ دلتنگی
فرشته ای که می‌پایید
از دور باغچه ام
هدیه دادمش سیبی از درخت پندار
به شکرانه آن سیب دگر باز نگشت به آسمان
چه زیباتر گشت باغچه خیالمان.

۹۱/۱۰/۲۸

فصل ساده زندگی

دلم آغوش تنهایی می جوید
آن دم که غصه‌ها در آب بشویم
اشکها خواهم داد به رود
روشنی خواهم چید ز آب
دست در دست نوازشگر نسیم
تا ساده ترین فصل زندگی
سفرخواهم کرد
درعطر تازه بابونه عاشق می شوم

دور از هیاهوی آدم و ماشین
صدای سکوت دشت را خواهم شنید
روزمرگی صبح و شام را زیاد خواهم برد
از دل خواهم شست
تا چشمه صداقتی بجوشد در بهار
بر سر عهد زمین خواهم ماند
زندگی را خواهم فهمید
در طلایی ترین برگ ریزان خواهم مُرد.

۹۲/۸/۹

ایستاده هنوز

برای استاد و دوست بزرگوار
سید هاشم تفاخ

برگی افتاده...

برگی زرد

برگی در آغوش باد

سوی مرگ

روی عریانی شاخه پاییز اما ،

ایستاده هنوز برگی سبز.

پاییز ۹۲

رهگذر

می روم...
یا که می برد با خود مرا
عصر پاییزی سرد
تا خورشید دور بی رمق
پیشاپیش جاده خاکی پیر
می رود پندار
نطفه گندم در خواب ،
یا که اسیر چرت پاییزی خاک

من پی راز پرنده غربت می گشتم
چیزی یا کسی خواند مرا ؛
شیخ غروب آماسیده در راه است ،
تردید را بخشید به اندوهم
مثل جرعه ای وهم گداخته بر خرمن یقین
اما وسعت حال، گیج
آرام می بخشید سیال شعور را ؛
هوا روشن است هنوز
ذهن شفاف سینه سرخ را ببین
پشت آن بوته ترس هیچ نیست
دور کن از پندارت
زمزمه تنهایی مسافر غروب را
خدا هست...

در سبزترین برگ سال
یا که افتاده ترین زرد
زیر پوست سنگ سخت
تیره یا روشن ،

بزرگ یا کوچک
رهگذر نور را ببین ؛
آمده از کلبه خورشید
پیش از غفلت چرخیدن زبان
چون فارغ از هست شوی
آنسوی هیچ
کنار خرمن محبت
عطر خدا پهن کشتزاریست
آنسوی وهم غروب آتشین رخ
منزلگه راهی شدگان را خواهی یافت
تمام آواها آشناست
بشنو و بی ترس بخوان...

اتاق اسارت

از پشت قاب خشکیده در زمان پنجره
شاخه زرد و طلایی برگ
لطفت یخ زده اش را
با شیشه عرق کرده
قسمت می کرد
من در اندیشه شاخه پاییزی
سالها حسرت از این باغ می چیدم
پنداری آمد امروز ؛

او نیز در قاب خشکیده در زمان دیوار
اسارت مرا می دید.

آبان ۹۲

سبدي از واژه‌های روشن

سر ظهر بود
پی کودک خیال می‌رفتم
اندوهی برآشفته اشتیاقم
(این پهنه زیبایی را نتوان چید به چشم)
چشم پندار گشودم
ره باریک بود و روشن
از میان خوشه‌های شفاف میرفت تا دامن بلندترین کوه
می دانستم در سایه خورشید

عقابی آشیان دارد

تکه ابری

بارش بی وقفه نور را بست، لیک

بی آنکه آشفته کند دل موری پی دانه

از پهنه زیبایی سبز بگذشت

پشت تردید تپه در راه

چوپانی چو دست دعای دشت

رو به خدا بود

با خدا دوست

نمی گنجید در واژه‌ها گنگ شعرم ،

حسرت هیچ نداشت

سفر همیشه رود را می دانست

خاک را

و بیشتر از سبزه نور را

به یادگار؛

سبدی از واژه‌ها روشن بخشید به شعرم.

تراکم تاریک تنهایی

اتاق خالی از احساسِ بودن ،

گفتن،

شنیدن

تصویر پرنده ای سالهاست

مرده در قاب سرد بر دیوار

رشته نوری در فراموشی روزن پنجره

می لغزد در اتاق

پرده بر روزن رهگذر نور می بندم

در انبوه تاریک اتاق
خاطره ای آرام می‌گیرد جان
در لبخند تلخ آینه
خاطره از خاطر می‌کشتم
لکه سبز احساس چکه می‌کند بر زمین و
لحظه ای بعد
در تراکم تاریک تنهایی
خالی از هستی رنگ می‌شود.

۹۲/۹/۶

می شود بود و ندید!

حرفهای خسته ام امشب
عریان تر از شبهای دیگرند
گویی حوصله کلام را سر رفته اند
کلماتی در پی هم و بی هم
از بند عقل رسته
چون شعوری از قید ادراک جسته
من از وجدان و وجدانی از من خسته
باز دل بی رنگم

در طلوع شبی
با حاشیه درد پررنگ
مثل روزهای بودن و ندیدن
قیل و قال شهر و
گم شدن یک صدای درد
در هیاهوی بی امان
انسانی از جنس نشنیدن ،
دیده ای تر را ندیدن
یاکه دیدن و اشکهایش را نفهمیدن
می توان در پی مد این روزها
ندیدن را رفت و رفت
تا بدانجا که فاصله هم را گنگ دید
می شود خود را ندید
دور از انسان بودن ،
یاکه انسان بودن
سایه خود را هم ندید
وجدان زیر تل خاکستر انسان پنهان کرد و

زمزمه قلب را هم نشنید
استحاله درآسوده ترین خواب شد
چنان که شیطان هم بگذشت و ندید
یا که دید و صدایی از انسان بودن نشنید.

۹۲/۹/۲۰

باور

چند روزیست
شنیدن آواز مستانه بلبل‌ها را
بر شاخسار درهم زندگی، محتاجم
یک بلم، یک موج
حتی کوچکتر از باور این روزها
تا به انگشت دل‌داری
بنوازد چنگ دریای طوفانی دل را و باز
آهنگ زندگی آرام شود

مثل لمس حال خوش لحظه ای
رها تر از باد ، آزاد
از زنجیر دغدغه‌های عصر دویدهای بی خط پایان
ای مننه باور دیروزم
بودنت بس دور نماید
ای روح خروشان
آغوش دلداری بگشا
دست یاری ده
تن در فصل ناتوانیست
محتاج جرعه ای امید فصل تازه ام
تو تنها دست یاریگر این روزهایی
یادگاری از شور هستی
از سالهای بودن من جسور.

یلدا

پشت در بود هنوز ،
از صدای تق تق انگشتان یخ زده ،
که می کوبید بر در
می توان فهمید زمستان است
پاییز ،
دلگیرتر از غروب آخرینش
کوله بار پر از خاطره‌های طلایی رنگش را
بسته بود

پاهایش عزم رفتن داشت ، و دلش
نازکترین حلقه زنجیرِ تردید را می فشرد
بغضش در دلداری یلدا شکست
آسمان تیره شد و غروبِ کمرنگ پاییز
اسیر ابرهای زمستانی مغرب ،
تر شد و لحظه ای بعد

جان سپرد

چند یادگاری زرد و نارنجی هنوز بر زمین بود
جای آخرین نگاه پاییز بر شب گیسوان بلند یلدا
یلدا زمستان را با قلب یخ زده اش درود گفت.

فصل بی شعری من

فصل بی شعری من

رنگ خاکستری سرد است

پاییز دلتنگی اش را برگی نیست

قطره ای احساس نمی بارد

بر شوره زار زمین اش

فصل بی شعری من،

فصل تشنگی ماهی،

غرق در آب مسموم است

در اندیشه یاری قلاب ماهی گیر
رود در اندیشه پایان ،
از یاد برده لذت رفتن را
فصل بی شعری من ،
فصل خشکیدن قلم ، تنها
در وسواس غلتگیرهای انبوه زندگی
شاید پایان فصل بی شعری من
آغاز فصل تازه دلتنگی‌های کهنه است.

۹۲/۱۱/۱۵

دفتر دوم؛
(مثنوی)

توانگر و درویش

در موطنِ سیاهان در ناکجاآبادِ این دنیا که هست
چشم می‌گشاید کودکی که سهم اختیارش جبر تقدیر است
گر چه بخشیدش خدا یک قلب پاک و سفید
اما روزگار با قلمویش رنگی سیاه برپیکرش کشید
از روز اول کودک با لوح سفید و چهره سیاه
در دادگاه سرنوشت شد آن محکوم بی گناه
همین روز و همان لحظه به تاج دنیا در فرنگ
چشم می‌گشاید زیبا روی ، کودکی بی رنگ

بعد روزها آن دو قد می‌کشند بر سرنوشت خویش
پشت به هم هر کدام سوار اسب تقدیرش به پیش
کودک سیاه دیروز نمی‌بیند هیچ ، امید فردایی
می‌تندبه دورش روزگار تار پوچی رنگ تنهایی
بهر کودک زیبای فرنگ چو دایه گردد روزگار
می‌بخشد به او قدرت و شهرت ، ثروت بسیار
به غرب و شرق این دنیا می‌دهد جولان
به زیردستان از سیاه و سفید، سرخ و زرد فرمان
قهرمان این دنیا ، می‌گیرد نشان بسیار
بس که بمبها می‌ریزد بر سر هر شهر و دیار
از قضا روزی که اوج می‌گیرد بر آسمان سیه پوستان
قرعه بخت بد به یکباره می‌گیرد ازو گریبان
شاهین آهنین بالش زخم برمی‌دارد و می‌نشیند بر زمین
در بیابانی که مار تقدیر هست موش بازیگوشی را درکمین
زخمی و تشنه روزها دور از چشم هر آدمی
آب تنها کلام بر لبش با زبان مادری
از کار تقدیر می‌گذشت از آنجا سیه چرده کودک دیروز

با جرعه آب و تکه نانی ، که بود خارکنی کار هر روز
؛ ای مرد خارکن آنچه بر آن بالیده ام ازهر نشان و هرطلا
می بخشم به جرعه آبی، باشد که از مرگ گردم رها
روزگار یکی را می کند شاه و یکی را گدا
اما به وقت مرگ، نمی پرسد این کجا و آن کجا
افسوس آن همه زر و تاج و طلای ناب
در این بیابان نمی ارزد به یک کاسهء آب
این دو که چون دو خط موازی بودند در سرنوشت خویش
کس نمیدانست که روزی توانگرهم شود محتاج درویش
مرد دور اندیش چو بشنود این قصه رنگ ز ما
کوله اش ز خوبی پرکند و از قید کبر گردد رها .

گل زیبا و سنگ صبور

بود گل سرخی زیبا و مغرور
رویده بر شیارِ سنگی صبور
گلِ زیبای جوانِ هر دم سخنها می‌راند
آوازِ جمالش را بهر هر رهگذر می‌خواند؛
من که اینگونه زیباترینِ زیبایم
بدانید که مایعِ فخر این دنیایم
جز پادشاه طبیعت نیست سزایم
این چه خانه ایست خدا کرده سرایم

باید ستارهء روی زمینم بنامید
هر صبح و شام به دیدن جمالم آید
گاهی نیز می کرد از سنگ صبورناله
ز بی میلی آن سنگ دل گلایه
سنگ صبور آرام لبانش به کلام وا شد
زان پس هر رهگذری ماند و به تماشا شد
گر چه سختی از چهره اش خود پیدا بود
ز جر سالیان ، بی گفتن هم هویدا بود
؛ ای گل زیبای بی رنج و درد
ندیده حتی یک زمستان سرد
تو که چند روزی مهمان این دیاری
چه میدانی از سرنوشت این دیر که درآنی
زندگانت بی رنج و درد است
عمر کوتاه ات بی خزان زرد است
نه باد پاییزی به چشم دیدی
نه سرمای زمستان را کشیدی
چه می دانی تو از تلخی ها و سرسختی روزگار

زجر درختِ تیر خورده در سال خشک بی بهار
ندیدی ، برف و بوران چه آشیان‌ها با خود بُرد
جوجه هایش را به چنگ و دندان روزگار سپرد
شبِ سرد زمستانُ پرنده ای که بی آشیان ماند
با گلوی یخ بسته اش آوازِ مُردن خواند
هر با فضیلت در رنج و درد بود که زنده شد
ور نه از جهل خود پیش از مرگ کشته شد
پس سخن کوتاه کن و نکته بین
سختی ندیدگان روزگار چو مُرده بین.

شمع محفل نابینا

در گذرِ آشنایان بود خانه ای همواره تاریک و حقیر
با درد و تنهایی سر می کرد در آن مردِ نابینای پیر
هر صبح و شام صدای رهگذران می آمد از گذر
افسوس با کور سویش ندید غریبه یا آشنایی بر در
شبی با خود می گفت ؛ از آه و ناله هرشبم چه سود
اندیشه ای کرد با خود و برخواست زجای زود
بعد سالیان شمعی آورد و کنار پنجره افروخت
ساکت بود ولی از درون چون شمع می سوخت

آن شب از کنار پنجره می‌گذشت یکی آشنا
لحظه ای ماند خیره بر شمع روشنِ محفلِ نابینا
دید پیر نابینا در سرای حقیرش شمعی افروخته
بی آه و ناله هر شب اش چشم نابینا بدان دوخته
لحظه ای تأمل کرد و از دل آهی کشید
خدایا چه روزها چشمم ندید و گوشم نشنید
چه شبها بگذشتم از این خانه و تنهایی او ندیدم
امشب از شمع محفلش به کوری دلِ خود رسیدم
گر بینیم روز و شب درد و رنج هم نوع را
یک بار نپرسیم از او ، آه و ناله ات چرا ؟
چون بینیم ندارد لحظه ای آه و ناله و سوز
زود با خود بگوییم چرا اینگونه است امروز
ما که لحظه ای نگرفتیم احوال هم نوع را
چگونه به وقتِ نماز هستیم یادِ خدا .

غریبه ای در باغ

دوباره روز سیزده از فصل بهاره
ندیدم روز نحسی انقدر شادی بیاره
باز امروز قلب طبیعت به زیر آج چکمه و کفش
علاج غم مردم ، کندن قلب تیر خورده ای رو درخت
نمیدانند به هر مکان و هر زمان دل بگردد شاد
میشود جان از قید هزاران غم آزاد
ور نه دریغ از ذره ای شادی که بهار باخود بیاره
یا که امید فردایی در قلب بیماری بکاره

هزاران ساله که طبیعت از سیزده بیزاره
روز نحس آدما روز مرگ طبیعتِ بیماره
مثلث هستی از خدا و طبیعت و انسان شکل داره
افسوس در آینده این مثلث یک ضلع کم میاره
طبیعت حسرت آن روز دارد که فریب انسان خُورد
با قلبِ عریانش کلید باغ را به انسان سپرد
آن دم که این غریبهء سرکش در باغ پا نهاد
قانون طبیعت پاره کرد و جایش قانون خویش نهاد
زان پس طبیعت زخم خورد و انسان مقام خانی گرفت
از مرگ سبزه و گل نوشدارو ساخت و جانی گرفت.

انسان و روباه

با چشم دل نگریستم ندانی که چه هادیدم
کنج ویرانه ای روبهی سمت خدا دیدم
در آن ویرانه تنها و درمانده بنشسته بود
گویی از جور کسی سوی خدا گشته بود
گله بسیار می کرد از این مخلوق، انسان
خدایا مکر بسیار هست در وجودش پنهان
روز ازل به من وسیله مکر و حیلت دادی
انسان را موجودی با عقل و شعور زادی

افسوس این اشرفِ با عقل و خرد
هر روز بر هم نوعانش حیلتی تازه کرد
چون از گرسنگی گذرم به شهر افتاد
از آن چه میگذشت آوردم به شما داد
کسی یک زمین بفروخته بر چندین نفر
هر کدام از صاحبان دیگر بی خبر
دگری دکان سحر و فال بینی باز کرده
با مایع دروغ هموعانش را سرکیسه کرده
هزاران مکرو حيله تازه ز انسان دیدم
زان پس به صفا و سادگی روباه رسیدم
خدایا این انسان است که دور گشته از اصل خویش
ورنه روباه حيله داشت درذات و نسل خویش.

مرد تنها ، یاس زیبا

یک دانه بی جان سخت و بی احساس
افتاده بر خاک ، کنار بوته زیبای یاس
دانه بی جان ز دنیای اطرافش هیچ خبر نداشت
تا یه روز بارونی مردی تنها، اونو از زمین برداشت
مرد تنها دونه یاس توی گلدون خونه کاشت
خوشحال از همدمی که پا به زندگیش می گذاشت
گذشت و بعد چند روز از گلدون اون مرد
گلی زیبا دل از دنیای خاکی اش کند و جوئه کرد

یاس قد کشیده بود اما کوچیک بود دنیاش
یه مشت خاک ، یه مرد ، گلدون آرزوهاش
از وقتی چشم گشود خودشو تو گلدون دید
تصویر آرزوهاشو قدِ اون گلدون کشید
ندیده بود یه باغ حتی باغچه ای کوچک و زیبا
می گفت آنچه خدایم آفریده اینجاست توی این دنیا
یه روز بارونی دیگه که مرد بود از یاس زیباش خسته
بُرد و توی باغ رها کرد گل و گلدون شکسته
یاس تنها اندیشید کنون هنگامه مرگ است
پس ناامید از زندگی آرام چمانش را بست
یاسِ دلمرده زیر لب زمزمه اش بود با خدا
چرا از بهشتی که داشتم کردی مرا جدا
در آن هنگام آسمان بارید و اندوه ز دلها پاک کرد
جویباری آمد و ریشه یاس باران خورده در خاک کرد
بعد آن روز بارونی یاس چشمانش را گشود
آنچه در آن لحظه دید هوش از سرش رُبود
خود را میان باغی دید با گلهای بسیار

هیچکدام نبودند به گلدانی گرفتار
یاسِ زیبا در آینهء هستی عظمتِ خدا را دید
از آنچه رفته بود به کوچکی خود و دنیايش رسید.

۹۱/۱۲/۹

کاکلی و جفت بی بال

پرنده ای کاکلی دیدم روزی در قفس
بدین زیبایی پرنده ای ندیده کس
از این آوازه خوانِ کاکل به سر
نچیده بود روزگار از او یک شاه پر
بود جفتش پرنده ای خوش آوا ولی چیده بال
جفت هم بودند ، عاشقِ چندین سال
پرندهء خوش خوان بود از کاکلی جوانتر
افسوس نداشت ذره ای شوق پرواز به سر

میله و قفس دیده از آن دم که چشم گشود
 حتی نفهمید کدامین انسان آزادی اش ربود
 قفس را سهم خویش می دانست ز دنیا
 آب و دانه ، جفت زیبا ، شکر خدا
 از قضا روزی که در قفس باز ماند
 کاکلی زود آواز دوبارهء پرواز خواند
 آن دم که شتابان می گذشت لحظه و زمان
 اندیشه اش گشت لبریزِ خاطرات پرواز در آسمان
 کاکلی آسمان آبی را ز نزدیک دیده بود
 روزگاری که تقدیر گل آزادی اش نچیده بود
 بار دگر آسمان در دلش گل آزادی می کاشت
 لیک هنوز دلی عاشق پیش جفتش داشت
 آن دم که بود کلافه از دو دلی و تردید
 ز چشمان جفتش برقی به آسمان پرید
 آن برق چشم بود نوری ز تمنا
 پرواز یار و مرگ این دل تنها
 کاکلی پر گشود و به آسمان پرید

جفت عاشق تازه به معنای قفس رسید
بعد آن دلمرده گشت و دیگر نخواند
تنهای تنها در قفس به انتظار مرگ ماند.

بهمن ۹۱

قطره‌های باران و لحظه‌های عمر

قطره‌های بارانِ بسانِ لحظه‌های عمرند
باهم و بی هم، خواهیم و نخواهیم می‌گذرند
قطره ای در طلب یک سبزه می‌رسد به خاک
چون لحظه با خدا بودن و یک عشقِ پاک
قطره ای در پیشگاه خورشید می‌رود بالا
چون لحظه‌های روحانی، از قید عالمی رها
قطره ای برای دریا شدن چه سفرها می‌کند
چون گذشتن از من، که بنی آدم را ما می‌کند

قطره ای ز آزادی خود می‌گذرد و می‌شود به بردآبی * اسیر
از جان خود می‌بخشد تا که تشنه چوپانی شود از آب سیر
این سرگذشتِ بسان لحظهء آزمایشِ انسانیت می‌ماند
آواز گذشتن از خویشِ آدم که تنها انسان می‌خواند.

۹۲/۳/۱۹

راز هستی ۱

زندگی راز دیروز بود و امروز و فردا
راز آنچه بوده و هست و خواهدها
راز سر به مهر و سر هزاران قفل هاست
راز بیداری دیروز و خفتن این روزهاست
هر آنکه اندیشه کرد بر این راز سر به مهر
کرد سبد ادراک خویش را ز خالی پُر
یکی با کلیدش زد به قفلِ اسرار دیروز
دگری در اندیشه اش چیست حکایت امروز؟

هر گروه و هر نژاد اندیشه ای کرد بهر این پیکار
پایان کار صفر برابر صفر سهم خوابیده و بیدار
زندان هستی پنجره ای دارد به نام امروز
نه کلید قفل فردا هست، نه رمز راز دیروز
تا به آن دم که هست زهستی هستها
قفلی صندوقچه هستی هست پا برجا.

۹۲/۳/۳۰

رازهستی ۲

هستی ای معمای بی پاسخِ شب و روزم
غم دیروز ، فکر فردا ، اندیشه امروزم
کوره رهی مانی با مسافران بسیار
مست و مدهوش کرده یادت هرهشیار
دل بسته ام به تو چون سوالی بی جواب
بگذار بگویند این نیز زحمی بی ثواب
از تو است که معنا می گیرد بودن هزاران
چه نامم تورا جانِ بی روح یا که روح بی جان

تو چون عالمی و من نوزادِ مادر در رحم
چه دائم چه‌ها گذرد به دنیای دُور و برم
تو آنی که دارد هر هست ز هستی ات نشان
بودنی هستی که هر جا بنگری هست اما نهان
پس تو راز خود بنمای براین فهم اندکم
تا که با نادانی خویش از این دنیا نگذرم
بهتر آن غرقِ دریای معرفت باشیم بی ساحل
تا که در مردابِ جهل سالها بگذرانم بی حاصل.

۹۲/۳/۲۰

صنوبر و سپیدار

قصه ما قصهء جنگلی است با وسعت بسیار
تنیده در هم صنوبرها، در میانشان یک سپیدار
سپیدار تنها عاشق خورشید بود و روشنی
نوری که زندگی می‌بخشید به هر رُستنی
گرچه ریشه در خاک داشت بود عاشق آسمان
در میان صنوبرهای بسیار به روشنی خرامان
لیک صنوبرها بودند عاشق تاریکی و سایه
در سایه مادران، جان می‌گرفت هزاران جوانه
افسوس جوانه‌های کوچک تنها سپیدار
به لشکری از ظلمت و تاریکی بودند گرفتار

بهر صنوبرهای کوچکِ ظلمت و تاریکی بود بهشت
بهشتی که جانِ جوانه‌های سپیدار را می‌گرفت
از قضا روزی مردی که داشت تبری در دست
کمر به مرگِ تنها سپیدارِ تنومند بست
تبر زد به ریشه سپیدارِ تنهای بلند بالا
چنان که رشته جان از تنش گشت جدا
سپیدارِ تنهای غریب افتاد و جان سپرد
صنوبرها خوشحال از سپیداری که مُرد
اما آنچه روی داد بعد از آن ماجرا
رهایی جوانه‌های سپیدار بود از بند سایه‌ها
آفتاب که بر پیکر صنوبرهای جوان تابید
گویی باران مرگ بود که بر سرشان بارید
لیک از روشنی نوری به سپیدارهای جوان رسید
بعد از آن هزاران نهالِ جوان به آسمان خزید
بار دگرسرنوشت بر ظلمت خطِ نیستی کشید
عاشقانِ روشنی را طعم آزادی چشید.

سوخته دل و شمع سوخته

نیمه شب شکسته دلی می‌گفت با شمع سوخته
غم هجران معشوق آتشی در دلم افروخته
روز اول دلدار گل لبخندی داد به دستم
زان پس در نگهش هزاران ، شکستم
به هر محفلی جز صورتِ زیبایش ندیدم
از هرگذری که رفتم به منزلگه اوی اش رسیدم
چه روزها در پی او بودم و شب باخیالش می‌پریدم
افسوس جز در خیال لحظه ای به دلدار نرسیدم
در ره عشقی بی سرانجام به هرسو دویدم

یک روز قرار و شبی خاطرِ آرام ندیدم
سهم من از عشق لبخندی که دگر بار ندیدم
بعد آن روز از باغ نگهش جز خار نچیدم
کنون او آرام گرفته است در آغوش یار
چون غم که آغوش گشوده بر من دلمرده بیمار
شمع سوخته ندا داد؛ ای دلسوخته عزلت نشین
لحظه ای گوشِ جان ده به من و آرام بشین
بال پرندۀ خیالت سوخت و بر زمین نشست
جان در بغل گرفتی و نیک از مهلکه بگذشتی
سالها در آسمان خیالت پی معشوق زمینی بودی
افسوس لحظه ای یادِ خالقِ عاشق و عشق نبود
پرندۀ جان من نیز سوخت ولی پی خیال نپریدم
چون در ره عشق بود لحظه ای آه نکشیدم
خود را اسیر تار و پود پوچ این ظالم یار کردی
سالها پی خیالی بیهوده رفتی و دل را غمخوار کردی
گر چه من آن چه که داشتم ، در ره دلدار گذاشتم
در طریق پاکبازی جان و دل دادم و جزء خیال آرام نداشتم.

دفتر سوم؛
(غزل - دوییتی)

برای مظهر عشق و صداقت ،
سنگ صبور روزهای پُر دردم.

وصال

روزگاری خالی از عشق بودم چه ماه و چه سال
روز و شب می‌گذشت اما بی شور و حال
پرنده ای اسیر قفسِ تکرارِ بودن‌های تنها
نه لحظه ای شوقِ زندگی بود و نه اندیشه کمال
تا که روزگار چرخید و نوبت به ما رسید
بعد سالیان ، دید چشمانم دو چشم زلال
آرام بود اما شوقِ زندگی داشت به سر
عشق آمد و شور آمد و پر زد ملال

دلی تنها داشت و قامت چو سرو
پُر از سادگی بود و کمال و جمال
دگر چو آید به پیش سختی، گویم چه باک
چو روز و شبم باشد به دل چون خیال.

برگ و باد

باد پاییزی زوزه کشان به هرسو وزان است
برگ تنها، فکرمرگ در هجوم بادِ خزان است
برگ زردِ پاییری تکیه دارد بر درختی کهن
که دیرزمانی است شاهد مرگِ یاران است
بادِ پاییزی برگ زرد را ندا داد که اکنون
وقت پیوستن ات به گذشتگان است
درخت کهن با باد به شکوه افتاد
هر پاییز گذرت به این مکان است

اینبار تو از جای دگر گذر کن
آوازات تداعی مرگِ هزاران است
گرتو این بار رحم کنی بر این برگ تنها
همه گویند به زسروری آتش، بادخزان است
بگذر از این برگ زرد تنها که برایم ؛
چو دوستی به وقت مرگ بی کسان است
باد پاییزی بر جستن خویش فزون کرد ؛
ای درخت کهن ، این رسم گذشتان است
گرکه من نیز بگذرم از این برگ تنهای زرد
زمستان راچه خواهی کرد که فصل سرد مرگان است
تو خود دانی که از روز ازل وزیدن کارمن بود
بدان که در سکونم ، مرگ خویش نهان است
در این دنیا هرکه را بهر کار یست
باد پاییزی هم نماد مرگِ برگ در خزان است .

آتشِ حقیقت

پروانه وجودم هر دم می خرامد سوی آتش
تشنه را کی توان کرد با زر و سیم سیرابش
آنان که در گلستان می جستند گوهر حقیقت را
ندیدند پروانه چون میگیرد در آغوش دلدارش
آنکه می بست چشم بر هر علیل و هر غریب
خود گم کرده راهی بود با هزاران فانوس در راهش
چو حقیقت دام باشد به ره هزاران صید
جز صیاد عاشق، نیست صیدی به دامش

کار هر حراف نیست عاشقی و پاک بازی
تنها بنده حقیقت می نهد در ره دل و جانش.

۹۲/۶/۱۵

پرنده امروز

چندیست زندگی امروز را اندیشه فردا دزدیده است
درویشی می‌گفت: امروز را درگرو رهن فردا دیده است
غرق سیلاب غم دیروز بودیم که گفتند
پرنده امروز ، از قفسِ زندگی پریده است.

زندان تن

به ظاهر آرام و دل آشفته حال است
دمی آسوده و عمری پرملال است
پرنده جان آرزوی ترک قفس داشت عمری
افسوس قفس تنگ و پرنده بی پروبال است.

ماه

یک شبی ماه از آسمان رفته بود
آسمان شهر ، ز خالی پُرگشته بود
چشمهای منتظر سوی آسمان ، اما
آسمان را تیره ابری قُرُق کرده بود.

با پای دل

چه خوش با پای دل سوی خدا می‌روم
چون بلنگد پا ، دست به عصا می‌روم
وای از آن روز که بلرزد این دلِ ما
ندانم چون می‌شود؟ چگونه، تا به کجا می‌روم؟

بلوط

بیا ای استوارترین، ای بلوطِ پابرجا
بیا وتازه کن ای دوست، نابسته عهدرا
گر که مرهمی باشد، دل‌های شکسته را
تویی آن مرهم، بیا که دیر است فردا

پایان